

خدا چون سلام به روی ماهت...

# مدرسه جاسوسی

## جلد ۵: سرویس اطلاعاتی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# مدرسہ حاسوسے

مجموعہ

{ سرویس اطلاعاتی }

مریم رفیعی

استوارت گینز

سرشناسه: گیز، استوارت ۱۹۶۹-م. Gibbs, Stuart  
عنوان و نام پدیدآور: مدرسه جاسوسی ۵: سرویس اطلاعاتی / نویسنده: استوارت گیز؛ مترجم: مریم رفیعی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۱ص.  
فرهنگ: مدرسه جاسوسی: ۵  
شابک: دوره: ۶-۱۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۱؛ ۶-۱۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۱  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Spy school, 2012.  
یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت منتشر شده است.  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۰م.  
موضوع: Children's stories, American -- 20th century  
شناسه‌ی افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷/۴م ۱۳۶۴/۵/ PS۳۵۶۷  
رده‌بندی دیویی: ۱۳۳/۵۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۵۳۷۲۲  
۷،۶۴۰۰۱



## انتشارات پرتقال

**مدرسه جاسوسی ۵: سرویس اطلاعاتی**

نویسنده: استوارت گیز

مترجم: مریم رفیعی

ویراستار: فاطمه فدایی‌حسین

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۶۰۰-۹۷۸-۱-۱۵۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پارس‌نقش

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



**SPY SCHOOL**  
**(Spy School Secret Service)**  
Published by Simon Schuster Books  
for Young Readers

Text Copyright © 2017 Stuart Gibbs

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)  
کتاب (Spy School Secret Service) SPY SCHOOL  
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



برای داشیل، بهترین پسری که آدم می‌تواند داشته باشد.  
ا.گ.

برای مینو جان شریفی  
(خودت گفتی جاسوس یا قاتل سریالی، فرقی نمی‌کنه!)  
いいお友達でいてくれてありがとう。

م.ر.





۹ فوریه

۹ شب

جناب [REDACTED]

پس از ارسال آخرین گزارشم، به بررسی کانال‌های مختلفی که اسپایدر از آن‌ها برای برقراری ارتباطاتش استفاده می‌کند، ادامه دادم. متأسفانه باید گزارش دهم که در بیست و چهار ساعت گذشته صحبت‌ها در باره‌ی [REDACTED] به شدت افزایش یافته است. به همین دلیل می‌توان فرض را بر این گذاشت که جان شما در خطر است. وضعیت کد قرمز، باید فوراً عملیات موش آبی بدبو را فعال کنیم.

به همین منظور همچنان توصیه می‌کنم از جاسوس تحت آموزش بنجامین ریپلی برای این کار استفاده کنید. من در سه ماه موریت قبلی (که البته غیرمجاز بودند)، با بنجامین کار کرده‌ام و او در هر یک از آن‌ها قابلیت‌های خود را ثابت کرده و ذکاوت، زرنگی و اصول اخلاقی‌اش را به نمایش گذاشته. تنها نقطه ضعف‌هایش [REDACTED] او هستند و علاقه‌ی شدیدش به [REDACTED]، ولی هیچ کدام روی این ماه موریت تأثیر نخواهند گذاشت. پرونده‌اش را برای تأیید شما ضمیمه کرده‌ام.

البته این ماه موریت نیازمند همکاری پسر شما [REDACTED] هم هست. می‌دانم اخیراً مشکلاتی با هم داشته‌اید، ولی لطفاً به ایشان بگویید که [REDACTED] زندگی شما – و سرنوشت این کشور – در دستان اوست.

در اولین فرصتی که برایتان مقدور بوده من اطلاع دهید تا کار را شروع کنیم. من آماده‌ام تا این عملیات را بلافاصله آغاز کنم. هرچند، به خاطر امنیت خودتان، این اتفاق هرچه زودتر بیفتد بهتر است.  
دوستدار شما

[REDACTED]  
پ.ن. با توجه به ماهیت بسیار خطرناک این ماه موریت، لطفاً آن را با هیچ‌کس در [REDACTED] در میان نگذارید، حتی [REDACTED] و [REDACTED]. علاوه بر آن این پیام و پرونده را بسوزانید و در صورت امکان بقایایش را در دستشویی بریزید و سیفون را بکشید.





## بازگشت

کتابخانه‌ی وندنبرگ<sup>۱</sup>  
ساختمان نیتان هیل<sup>۲</sup>  
آکادمی جاسوسی سیا<sup>۳</sup>  
۱۰ فوریه  
۳ بعدازظهر

«اسپایدر برگشته!»

فریاد زویبی زیپل<sup>۴</sup> در کتابخانه‌ی مدرسه‌ی جاسوسی طنین انداخت. زویبی از بس هیجان داشت، زیادی بلند حرف زده بود... و چون توی کتابخانه بودیم، فضا از تمام جاهای دیگر مدرسه ساکت‌تر بود. سالن بزرگ آن چهار طبقه ارتفاع داشت و سه نیم‌اشکوب<sup>۵</sup> با هزاران کتاب توی قفسه‌ها دورتادورش

---

1- Vandenberg

2- Nathan Hale

3- CIA

4- Zoe Zibbell

۵- اشکوب به معنی طبقه است و منظور از نیم‌اشکوب طبقه‌ای است که میان دو طبقه‌ی اصلی ساختمان قرار دارد و معمولاً با پلکان می‌توان به آن دسترسی داشت.

را گرفته بودند. تک تک کتاب‌ها صدای زویی را انعکاس دادند: «اسپایدر برگشته... اسپایدر برگشته... اسپایدر برگشته...»

زویی که دید خبرش را زیادی علنی کرده، قیافه‌اش رفت توی هم. بعد سریع آمد سر میزی که من نشسته بودم؛ تکالیفم نیمه‌کاره ماند.

کتابخانه شلوغ‌تر از همیشه بود. من و همکلاسی‌هایم معمولاً بیشتر بعد از ظهرها توی خوابگاه مدرسه درس می‌خواندیم، ولی آن روز سال‌اولی‌ها باید اولین تکلیف عملی درس اصول و مبانی مواد منفجره را انجام می‌دادند؛ هر کدامشان وظیفه داشتند بمب کوچکی را خنثی کنند. قرار نبود بمب‌ها آن قدر قوی باشند که ساختمانی را با خاک یکسان کنند، ولی وقتی پای مواد منفجره وسط باشد، همیشه ممکن است مشکلی پیش بیاید، برای همین عقل حکم می‌کرد احتیاط کنیم و از خوابگاه فاصله بگیریم. بیشتر از صد دانش‌آموز، از سال دوم گرفته تا هفتم، پشت میزهای سراسر کتابخانه نشسته بودند. همان‌طور که در کلاس مشاهده‌ی مخفیانه‌ی سطح متوسط: دیدن بدون دیده شدن یاد گرفته بودیم، همه جوری رفتار می‌کردند که یعنی مثلاً علاقه‌ای به حرف‌های زویی ندارند؛ ولی قشنگ معلوم بود دل توی دلشان نیست که بیشتر بدانند. وجود اسپایدر تا همین اواخر کاملاً محرمانه بود، فقط چند نفر از افراد عالی‌رتبه‌ی سیا از وجود این سازمان خرابکار خبر داشتند. ولی اسپایدر در یک سال گذشته دردسرهای بزرگی درست کرده بود؛ مثلاً می‌خواست همین ساختمانی را که تویش نشسته بودم منفجر کند، نزدیک مؤسسه‌ی آموزش در طبیعت مدرسه، به اتوبوس دانش‌آموزها حمله کرده بود و خیال داشت بخش بزرگی از منتهن<sup>۱</sup> را نابود کند. بعد از آن کارها دیگر آمیدی به محرمانه نگه داشتن اسپایدر در آکادمی جاسوسی نبود. همه‌ی دانش‌آموزان برای جاسوس شدن آموزش می‌دیدند؛ شغلشان ایجاب می‌کرد این چیزها را بدانند. تا حالا تقریباً همه‌شان حقیقت را فهمیده بودند.

من اصراری نداشتم علاقه‌ام را به اخبار زویی پنهان کنم. اسپایدر دو بار سعی کرده بود استخدامم کند و وقتی مخالفت کردم می‌خواست مرا بکشد، برای همین علاقه‌ی خاصی داشتم که از نقشه‌هایشان سر درآورم. سرم را از روی تکلیف رمزنویسی‌ام بلند کردم و پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی؟»

زویی روبه‌رویم پشت میز نشست و یواش گفت: «من و آفتاب‌پرست شنیدیم. داشتیم پروژه‌ی استراق سمعمون رو واسه کلاس عملیات‌های پنهانی پیشرفته انجام می‌دادیم. پیش خودمون گفتیم هر چی مقام هدفمون بالاتر باشه، نمره‌مون بهتر می‌شه. واسه همین رفتیم سراغ احمق.»

زویی علاقه‌ی زیادی به لقب دادن داشت. آفتاب‌پرست، وارن ریوزا بود که در استتار کردن حرف نداشت (ولی بقیه‌ی مهارت‌های جاسوسی‌اش افتضاح بود). احمق، مدیر مدرسه‌مان بود که واقعاً احمق بود. یک احمق به‌تمام‌معنا. پرسیدم: «خب موفق شدین؟»

«آره.» زویی با این‌که نگران بود ولی با افتخار لبخند زد. «دیشب یواشکی دوتا دستگاه شنود بی‌سیم سطح ایکس کار گذاشتیم تو دفترش.»

تکرار کردم: «تو دفترش؟» تحت تأثیر قرار گرفتیم. مدیر، هدف آسانی به حساب نمی‌آمد. بله، آدم باهوشی نبود؛ شغلش عملاً رسیدگی به کارهای دفتری و مسائل اداری بود که کس دیگری حوصله‌شان را نداشت ولی سیا می‌دانست او آدم باهوشی نیست و برای همین تمهیدات امنیتی مربوط به او سفت و سخت‌تر از چیزی بود که یک آدم کاربلد نیاز داشت. دفترش طبقه‌ی آخر ساختمانی بود که توپش بودیم، یعنی پنج طبقه بالای سرمان. برای وارد شدن به آن باید از شبکه‌ی پیشرفته‌ای از دوربین‌ها و نگهبان‌های مسلح می‌گذشتی. «چطوری از حراست رد شدین؟»

«من حواس نگهبان‌ها رو پرت کردم و آفتاب‌پرست هم نفوذ کرد تو دفتر.»  
«و هیچ مشکلی واسه‌ش پیش نیومد؟»

«چرا این قدر تعجب کردی؟»

«چون وارن یه جاسوس دست‌وپاچلفتیه. دفعه‌ی قبلی که می‌خواست به یه اتاق نفوذ کنه، تو هواکش گیر کرد. مجبور شدیم آتش‌نشانی خبر کنیم تا بیارنش بیرون.»

زویی اخم کرد. «آفتاب‌پرست تازگی‌ها حسابی کار کرده تا مهارت‌هاش رو بهتر کنه.»

«ولی معنی‌ش این نیست که مهارت‌هاش واقعاً بهتر شدن.»

صدایی تودماغی از پشت سرم تشر زد: «چرا، بهتر شدن.»

سرِ جایم چرخیدم و وارن را دیدم که سه قدم آن طرف‌تر ایستاده بود. اگر حرف نزده بود، احتمالاً متوجهش نمی‌شدم؛ استتارش از همیشه بهتر بود. لباس‌ها و رنگ صورتش دقیقاً با میز و صندلی و قفسه‌های چوبی قدیمی ساختمان هیل جور درمی‌آمد و باعث شده بود خوب با انتهای یک ردیف از قفسه‌ها یکی شود.

فقط من نبودم که متوجهش نشده بودم، اکثر دانش‌آموزان دوروبرمان هم غافلگیر شدند. یک دختر سال چهارمی، که وانمود می‌کرد مشغول واریسی کتاب‌های پشت‌سرمان است تا بتواند یواشکی به حرف‌هایمان گوش دهد، آن قدر از ظاهر شدن ناگهانی وارن جا خورد که وحشت‌زده جیغ کشید و کتاب سنگین راهنمای تصویری زهرها و پادزهرهای گلدول<sup>۱</sup> را انداخت روی پای خودش. وارن باد به غبغب انداخت و کنارم نشست. این کارش یک کم اعصابم را به هم ریخت، چون رنگ صورتش آن قدر خوب از کار درآمده بود که دیگر شبیه آدمیزاد به نظر نمی‌رسید. حس می‌کردم پیش یک عروسک خیلی عجیب‌وغریب و شکم‌گو<sup>۲</sup> نشسته‌ام. وارن اعلام کرد: «تو نسبت به من

1- Caldwell

۲- به کسی که بتواند با لب‌های بسته حرف بزند و شنونده این‌طور تصور کند که صدا از آن شخص یا از محلی نزدیک به آن شخص می‌آید، شکم‌گو می‌گویند. شکم‌گو معمولاً عروسکی را نیز در کار خود شریک می‌کند و وانمود می‌کند گفتاری که او با لب‌های بسته ادا می‌کند، از عروسک خارج می‌شود.

جاسوس بهتری نیستی. فقط به این خاطر این همه مأموریت داشتی که از خوش‌شانسی‌ت اسپایدر بهت حمله کرده.»

گفتم: «من اسم این رو نمی‌ذارم خوش‌شانسی.»  
«حالا هر چی. مسئله اینه که اگه من اون‌جا بودم، خودم به جای تو جلوی فاجعه رو می‌گرفتم.»

زویی گفت: «آفتاب‌پرست، تو اون‌جا بودی و نتونستی جلوی فاجعه رو بگیری. در واقع کم مونده بود اشتباهی بن رو به کشتن بدی، اون هم دو بار.»  
وارن مثل همه‌ی وقت‌هایی که زویی احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد، مانند توله‌سگی که موقع خرابکاری روی فرش مچش را گرفته‌اند خودش را جمع‌وجور کرد. اگرچه زویی داشت جاسوس خیلی خوبی می‌شد، ولی هنوز متوجه احساسات وارن نشده بود.

به زویی گفتم: «صبر کن ببینم. گفتی دیشب به دفتر مدیر نفوذ کردین؟»  
زویی جواب داد: «آره.»

به وارن نگاه کردم. «پس تو چرا هنوز تو استتاری؟»  
وارن با اخم و تخم گفت: «رنگش پاک نمی‌شه.» فکر کنم اگر رنگ صورتش قهوه‌ای نبود، قشنگ معلوم می‌شد که سرخ شده. «با رنگ‌های گریم صورت نتونستم رنگ چوب بلوط رو دربیارم، واسه همین مجبور شدم از رنگ چوب استفاده کنم. حالا هم هر کاری می‌کنم پاک نمی‌شه.»  
زویی بی‌اختیار پوزخند زد.

وارن با اوقات تلخی گفت: «خنده نداره! امروز سر کلاس دفاع شخصی، پروفیسور سایمون<sup>۱</sup> من رو با میز اشتباه گرفت و یه کتاب گذاشت روی سرم.»  
خنده‌ی زویی شدیدتر شد.

بهش یادآوری کردم: «از بحث اصلی خارج شدیم. تو دفتر مدیر چی

شنیدین؟»

---

1- Simon

«اوه، راست می‌گی.» در حالی که وارن اخم‌هایش رفته بود توی هم، زویی برگشت سمت من. «از دیشب که شنودها رو کار گذاشتیم حواسمون بهشون بود، ولی تا همین چند دقیقه پیش هیچ اطلاعاتی به دست نیاوردیم.»  
پرسیدم: «یعنی مدیر کل روز تو دفترش نبود؟»

زویی گزارش داد: «چرا، از ساعت ۹ صبح تو دفترش بود. فقط کار مهمی نکرد. کل روز فرم‌های درخواست مهمات رو پر کرد و با گوشی‌ش بازی کرد. یه ساعت هم طول کشید تصمیم بگیره واسه ناهار چی سفارش بده. ولی حدود سی دقیقه پیش، در مورد اسپایدر باهاش تماس گرفتن.»  
پرسیدم: «کی‌ها؟»

زویی اعتراف کرد: «نمی‌دونم. تلفنش تحت کنترل نبود. ما فقط تو اتاق شنود گذاشتیم، واسه همین فقط حرف‌های احمق رو شنیدیم.»  
«خب چی گفت؟»

زویی قبل از جواب دادن دورتادور کتابخانه را نگاه کرد. همه‌ی دانش‌آموزانی که داشتند یواشکی به حرف‌هایمان گوش می‌دادند، وانمود کردند دارند درس می‌خوانند. زویی تلفن همراهش را از جیب ژاکتش درآورد و روی میز، به سمت من هل داد.

هدفونی دور آن پیچیده شده بود. گوشی‌هایش را گذاشتم توی گوشم. وارن با حسادت نگاهم کرد، انگار به خاطر تماس با چرم گوش‌های زویی خوشبخت‌ترین آدم روی زمین محسوب می‌شدم.

فایل صوتی مورد نظر زویی هنوز روی تلفن بود. دکمه‌ی پخش را زدم. فایل با صدای آهسته‌ی مدیر شروع شد. حرف‌هایش اول مفهوم نبود، بعد فریاد زد: «جوجه‌تیغی‌های احمق! این قدر کیک‌هام رو نزدین!»  
با کنجکاوی به زویی نگاه کردم. «یه جور رمز فوق محرمانه‌ست؟»

زویی جواب داد: «نه. مال بازی‌ایه که داره با گوشی‌ش انجام می‌ده.»  
وارن توضیح داد: «اسمش جنون کیکه. باید تا می‌تونی پنکیک درست کنی



و جوجه‌تیغی‌ها هم سعی می‌کنن بدزدنشون. اون وقت با شلیک شیرهی افرا باهاشون می‌جنگی...»

زویی بهش گفت: «قوانین بازی الان اصلاً مهم نیست.»  
وارن باز اوقاتش تلخ شد و اخم کرد.

توی فایل ضبط‌شده، تلفن مدیر زنگ خورد. ظاهراً چون می‌خواست آن مرحله‌ی بازی را تا آخر برود، گذاشت ده بار زنگ بخورد و بعد بالاخره بی‌خیال شد و جواب داد. با لحن رسمی گفت: «مدیر صحبت می‌کنه. بهتره مسئله‌ی مهمی باشه. وسط یه کار خیلی حساس بودم.» بعد، از تعجب نفسش بند آمد و پرسید: «اسپایدر؟ واقعاً؟ از کجا می‌دونی؟»

مدیر تا چند دقیقه داشت اطلاعات زیادی را که تماس‌گیرنده در اختیارش می‌گذاشت گوش می‌کرد. در طول این مدت با گفتن چیزهایی مثل اهوم و چه جالب و عجب، سعی کرد خودش را علاقه‌مند نشان دهد، هرچند صدای بازی را هم می‌توانستم قشنگ بشنوم: موسیقی گوش‌خراشی که هی وسطش صدای چلب‌چلوپ شیرهی افرا و جیغ جوجه‌تیغی‌های پیکسلی می‌آمد. یک‌دفعه مدیر گفت: «نه، با گوشیم بازی نمی‌کنم! دارم به حرف‌های تو گوش می‌دم!» و موسیقی گوش‌خراش قطع شد. بعد مدیر باز همین‌طور صداهایی از خودش درآورد که یعنی دارد با علاقه گوش می‌کند، انگار می‌خواست ثابت کند شش‌دانگ حواسش جمع است.

جلوی ورودی کتابخانه، مایک برزینسکی<sup>۱</sup> از در وارد شد.

بقیه‌ی دانش‌آموزان از دیدن او تقریباً به اندازه‌ی شنیدن خبر زویی درباره‌ی بازگشت اسپایدر تعجب کردند. مایک بین بچه‌ها به‌عنوان جدیدترین ورودی مدرسه‌ی جاسوسی شناخته شده بود. او تا همین چند هفته پیش بهترین دوستم از دنیای خارج بود. قبل از آن سعی کرده بودم ثبت‌نامم در آکادمی جاسوسی را از او مخفی نگه دارم... همین‌طور از بقیه‌ی دوست و آشناها، از جمله

---

1- Mike Brezinski

پدر و مادرم. وجود مدرسه محرمانه بود: بقیه فکر می‌کردند ما به آکادمی علوم دخترانه و پسرانه‌ی سنت اسمیتن<sup>۱</sup> می‌رویم. ولی مایک نه‌تنها فهمیده بود که من یک مدرسه‌ی جاسوسی فوق محرمانه می‌روم، بلکه توی عملیات خرگوش برقی هم نقش مهمی در دست‌به‌سر کردن آدم‌بدها داشت. بعد از آن سیا به استعدادش پی برد و او را استخدام کرد. ولی با این‌که مایک هم‌سن من بود، مجبور شده بود تحصیلش را به‌عنوان دانش‌آموز سال‌اولی شروع کند. این یعنی الان باید به تکالیف انفجاری‌اش می‌رسید، نه این‌که بی‌خیال وارد کتابخانه شود.

وارن زیر لب گفت: «اون این‌جا چی کار می‌کنه؟»

زویی گفت: «شاید تکلیفش رو زود انجام داده.»

وارن گفت: «امکان نداره. زمان‌سنج‌ها رو همین‌یه ربع پیش راه انداختن.

حتی اریکا هیل<sup>۲</sup> هم اولین بمبش رو این‌قدر سریع خنثی نکرد.»

مایک ما را دید، با خوشحالی دست تکان داد و سریع جلو آمد. توی راه مکث کرد تا به چندتا از دخترهای مدرسه لبخند بزند.

اکثر دخترها جواب لبخندش را دادند. مایک این‌طور آدمی بود.

فایل ضبط‌شده‌ی زویی هنوز در حال پخش بود. شنیدم که مدیر یک‌دفعه با تعجب گفت: «بنجامین رپلی<sup>۳</sup>؟» خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. «این دفعه باهاش چی کار دارین؟»

خشکم زد. از این‌که اسم مرا برده بود تعجب کردم.

متأسفانه مدیر چیز دیگری نگفت. دوباره رفت در نقش شنونده و باز هم دم‌به‌دم یا غرغر کرد یا ابراز تعجب، فقط این بار انگار ناراحت‌تر از قبل بود.

مدیر دل خوشی از من نداشت. مدت کوتاهی بعد از ورودم به مدرسه‌ی جاسوسی، برای پیشبرد پاره‌ای تحقیقات، جلوی رویش به او توهین کرده بودم و

---

1- St. Smithen

2- Erika Hale

3- Benjamin Ripley

اول همین سال تحصیلی هم خیلی اتفاقی با خمپاره‌انداز دفترش را منفجر کرده بودم. البته همه‌اش تقصیر من نبود، ولی با این‌که این را بارها برایش توضیح داده بودیم، گوش مدیر به این حرف‌ها بدهکار نبود. هنوز از گنج‌هی جاروها به‌عنوان دفترش استفاده می‌کرد و به همین خاطر حالش از من به هم می‌خورد. مایک رسید به میز من، صندلی‌ای را درجا چرخاند، برعکس رویش نشست و بازوهایش را به پشتی صندلی تکیه داد. پرسید: «چی گوش می‌دی؟»

فوری جواب دادم: «کنفرانس کلاسی.» نمی‌دانستم مایک از وجود اسپایدر خبردار شده یا نه (در هیچ‌کدام از برخوردهای قبلی‌مان با آن‌ها حضور نداشت)، برای همین نمی‌دانستم اجازه دارم درباره‌اش چیزی به او بگویم یا نه. مایک از گوش‌هی چشم نگاهم کرد، انگار حرفم را باور نکرده بود و می‌خواست این را بهم بفهماند.

زویی سعی کرد حواسش را پرت کند. پرسید: «تکلیف انفجاریت رو چی کار کردی؟ به این زودی خنثی‌ش کردی؟»

مایک گفت: «نه.»

وارن نفسش بند آمد. «یعنی یه بمب فعال رو تو اتاق خوابگاهت ول کردی به امون خدا؟»

مایک به او گفت: «جوش نزن، سمندر. این کار رو هم نکردم.»

وارن، عصبی گفت: «لقب من آفتاب‌پرسته نه سمندر.»

مایک شانه بالا انداخت. «هر دوشون مارمولکن دیگه.»

زویی پرسید: «خب، بمب رو چی کار کردی؟»

مایک توضیح داد: «خب اولش شروع کردم به خنثی کردنش، ولی دیدم خیلی پیچیده‌ست. واسه همین با خودم گفتم چه کاریه؟! منظورم اینه که... فرض کنیم آدم‌بده واقعاً این بمب رو واسه من گذاشته. خنثی کردنش فقط وقت بارزشم رو تلف می‌کنه. همون مدتی که من دارم باه‌اش ور می‌رم خلافاکاره فرار می‌کنه. پس چطوره بی‌خیالش شم و بذارم طرف فکر کنه سرم

به خنثی کردنش گرمه؟ فکر می‌کنه من از میدون به در شده‌م و از حالت دفاعی می‌آد بیرون... اون وقته که من گیرش می‌ندازم!»  
زویی دست‌بردار نبود. «یعنی خیال داری بذاری بمب منفجر شه؟»  
مایک گفت: «آره.» و یک لحظه بعد اضافه کرد. «البته گذاشتمش یه جای امن که به کسی آسیب نرسه. زمان‌سنجش رو هم بردم جلو تا زودتر از موعد منفجر شه.»

وارن پرسید: «چرا همچین کاری کردی؟»  
مایک گفت: «واسه این که حواسش رو پرت کنم. بمب منفجر می‌شه و آدم‌بده با خودش فکر می‌کنه: آهان! مُرد! بعد واقعاً از حالت دفاعی می‌آد بیرون.»  
من و زویی نگاهی به هم کردیم؛ فهمیده بودیم نقشه‌ی مایک، با وجود غیرعادی بودنش، خوبی‌هایی دارد. به همین خاطر بود که مایک در مدرسه‌ی جاسوسی به این زودی به شخصیت مشهوری تبدیل شده بود. تفکر غیرعادی این‌جا معمولاً نمرات بالا به همراه داشت و مایک فقط خارج از چهارچوب معمول فکر نمی‌کرد، بلکه بیشتر وقت‌ها اصلاً متوجه نمی‌شد چهارچوبی وجود دارد. برعکس او، وارن از آن دسته بچه‌هایی بود که آن‌قدر به روند اصلی کار پایبندند که بدون خواندن دفترچه‌ی راهنما حتی نمی‌توانند دندان‌هایشان را مسواک بزنند. خودداری مایک از عمل کردن به قوانین همیشه کُفر وارن را درمی‌آورد. «این بمب رو دقیقاً چه جای امنی گذاشتی؟»

مایک جواب داد: «بیرون، تو محوطه‌ی چهارگوش. از رهگذرهای بی‌گناه دوره... یه قابلمه‌ی سنگین هم از آشپزخونه آوردم و گذاشتم روش تا جلوی ترکش‌ها رو بگیره. چندتا تابلو هم اون دوروبر چسبوندم تا به مردم هشدار بدم فاصله‌شون رو حفظ کنن.»

زویی تکرار کرد: «تابلو؟ چی روشن نوشتی؟»  
مایک جواب داد: «محدوده‌ی بمب فعال. مراقب نخاله‌های انفجاری باشید. از این جور چیزها.»